

جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

مسلمان یا اسلامیت؟

«اسلامیسم» یک ایدئولوژی است؛ دارای رهبران و «کتاب های مقدس» و برنامه برای همهء اجزاء جامعه است؛ برایش بین سپهر خصوصی و عمومی تفاوتی وجود ندارد و رهبرانش مجازند که تا درون اطاق خواب های مردم نیز سرک کشیده و امر به معروف و نهی از منکر کنند. و چون اسلامیسم یک ایدئولوژی است چارهء آن هم در خواستاری حکومتی بی مکتب و مذهب، یا جدا از هرگونه مکتب و مذهب، است. حکومتی که در عرف سیاسی «سکولار» خوانده می شود. بر همین اساس هم هست که می توان چنین نتیجه گرفت که سکولاریسم با مسلمانان - یا مسیحیان و یا بهائیان و زرتشتیان - سر جنگ ندارد و در سرزمین های مسلمان نشین اسلامیسم را همچون یک ایدئولوژی مزاحم و غیرانسانی در آماج خود قرار می دهد.

esmail@nooriala.com

برخی از دوستان از من می پرسند که چرا در مقاله هایم اغلب از واژهء «اسلامیت» استفاده می کنم و گروهی از «مسلمانان» را با این عنوان مشخص می سازم. فکر کردم بد نباشد در این مورد توضیحی دهم؛ چرا که این تفاوت واژگانی از فرهنگ روزنامه نگاران سیاسی نویسنده غربی سرچشمه گرفته و در آن دو واژهء مزبور دارای معانی متفاوتی هستند که توجه به آنها و کاربرد درست شان می تواند به مفاهیم بین شرکت کنندگان در یک گفتگو کمک کند.

در مورد لفظ «مسلمان» نیاز چندانی به توضیح نیست. مسلمان کسی است که اصول دین اصلی اسلام را (وحدانیت الله، پیامبری محمد بن عبدالله، و معاد روز قیامت) قبول داشته باشد. حتی شیعیان گوناگون (از سه امامی گرفته تا 12 امامی) نیز، با همهء دستکاری ها که در دین اسلام کرده اند و، مثلاً، دو اصل امامت فرزندان فاطمه و عدالت الله را به آن سه اصل نخستین افزوده اند، نمی توانند منکر آن شوند که برای «مسلمان» بودن اعتقاد به آن سه اصل کافی است، هرچند که از دید آنها معتقدان به آن «سه اصل اولیه» شیعه محسوب نمی شوند؛ که این امر عواقب خود را دارد اما مورد بحث ما نیست.

در عین حال، بد نیست همینجا توجه کنیم که در این سه اصل بنیادی مسلمانی از اینکه جوامع مسلمان نشین باید حکومت اسلامی داشته باشند و از حکومت اسلامی هم منظور بنیان نهادن قانون اساسی کشور بر اساس رسالهء آیت الله ها باشد و یکی از آنان بر تخت حکومت بنشینند و، مثلاً، وزیر اطلاعات هم حتماً آخوند باشد، خبری نیست. و پذیرش و نفی تمام این مسائل ربطی به مسلمانی یا کافر بودن مردمان ندارد.

در تشیع هم، که «اصل امامت» حکایت از نوعی اعتقاد به یک سیستم حکومت مذهبی دارد، با پایان عصر امامت در شعب مختلف شیعه، بحث دربارهء وجوب برقراری حکومت مذهبی امری سالبه به انتفای موضوع محسوب می شود و بخصوص، از این نظر، تشیع دوازده امامی (با اعتقاد به غایب بودن «امام زمان») از نظر تاریخی بکلی از توش و توان سیاسی خالی است.

اینکه پیامبر اسلام در شهر مدینه حکومت داشته نیز هیچ جوازی برای وجوب اسلامی بودن حکومت های آینده نیست. در متن قرآن هم نمی توان آیه ای را یافت که صراحتاً بر وجوب این امر حکایت کند. و آنچه هم گفته می شود بیشتر از باب استنباط و تفسیر و تعبیر است تا نص صریح. اینکه امر شده که مردم از خدا و رسول و صاحبان امر بین خود اطاعت کنند نیز نمی تواند موجب شود که «صاحبان امر» را «حکومت گران مذهبی» بدانیم.

بنابراین، با توجه به «اصول دین اسلام»، هیچ زمینهء منطقی برای مذهبی کردن حکومت در جوامع اسلامی وجود ندارد. اینکه پس از مرگ پیامبر جانشینانش برای چپاول دنیا به نام اسلام به کشورگشائی پرداختند و جهان متمدن را به روز سیاه نشانند و مردم آزاد سرزمین های بی خبر از ظهور پیامبر اسلام را به بردگی و کنیزی گرفتند و دارالحرب و دارالاسلام درست کردند و برای نامسلمانان جزیه و مالیات برقرار کردند و قرن ها به نام اسلام بصورتی ظالمانه و غاصبانه حکمرانی کردند هیچکدام نمی تواند پیشینه ای برای ایجاد حکومتی مذهبی، بنام حکومت اسلامی، باشد.

مسلمانان هم، به تفاریق، به حکومت خلفا بعنوان «حکومت اسلامی» نمی نگرستند و بخوبی واقف بودند که بین خلیفه و حکمرانانش و خدای اسلام ارتباط روحی و قلبی و وحیانی وجود ندارد و حکومت جانشینان پیامبر، در ظرف ربع قرنی، به انواع فساد معمول حکومت های جابر و جائر آلوده گشته است. مبارزهء خوارج و قمرطیان و شیعیان گوناگون با خلفا خود نشان مذهبی نبودن حکومتی است که به نام اسلام فرمان می رانده. تازه، اگر مخالفان خلفا نیز به دنبال «امام عادل» خود می گشتند، و گاه کسی را به این نام علم می کردند، منظور واقعی شان «عدل» بوده نه «امامت»، و امامت را بعنوان تضمین عملی آن عدل می خواستند. «امام عادل» به معنای «حاکم عادل» ی بود که مردم با او بیعت می کردند. حال اگر او از خون پیامبر هم (به هزار واسطهء ساختگی) برخوردار بود این خود یک امتیاز مهم محسوب می شد.

دینکاران (آخوند، فقیه، حجة الاسلام...) نیز بیشتر در پی هماهنگ کردن حکومت ها با شرایع خود بودند تا در پی اینکه خود قدرت را در دست گیرند و به نام «حکومت الله» بر مردمان حکم برانند. یعنی، با وجود خلفای اموی و عباسی و، سپس، با وجود خان های مغول و آنگاه سلاطین عثمانی، که خود را خلیفه هم می دانستند، و سلاطین صفوی، که مرشد کامل بودند و در خونریزی سرآمد اقران، کمتر آخوندی جرأت آن را داشت که خواب سلطنت ببیند و نام سلطنت اش را «حکومت اسلامی» بگذارد. در عالم تسنن، با بسته شدن باب اجتهاد، نیش دینکاران متمایل به قدرت بکلی کشیده شده بود و در تشیع نیز، تا قبل از صفویه، هر آخوندی به امیری آویزان بود، و در عصر صفویه هم تا دینکاران جبل عاملی فرصت بیداد نامحدود پیدا کردند مجبور شدند از دست محمود افغان و نادرشاه افشار خانه به خانه بگریزند.

تنها در عصر قاجار بود که آخوندها، با دوری گرفتن از حکومت و وابسته شدن به فتوادل ها و بازاریان شهرستانی، توانستند سیستم «اجتهاد و تقلید» را بوجود آورده و جا بیاندازند و، از طریق آن، افراد جامعه را تبدیل به «مقلدان» (یعنی قلاده به گردن داران) بکنند و در برابر پادشاه قاجار قدرتی بیابند و

فتوای جهاد علیه روس اعلام کنند و در تحریم تنباکو نقش پیدا کنند و در نهضت مشروطه شریک شوند و، در این یکی، بکوشند تا قانونی اساسی ناشی از انقلاب را به قید شریعت دست ساخت خود «اسلامی» کنند - که البته و بلافاصله با بی اعتنائی روشنفکرانی که پشت هیکل رضاخانی پنهان شده بودند روبرو گشتند و نتوانستند در مقابل اقدامات آنها و او مخالفتی کنند و جلوی برقراری مدرسه و دبیرستان و دانشگاه و بی حجابی و تشریح مرده را بگیرند و شد آنچه که آنان نمی خواستند بشود و ایران توانست خود را تا کمر از لجن قرون وسطای بلند خویش بیرون بکشد و افق های بازتر جهان متمدن را ببیند. در جریان انقلاب مشروطه هم حداکثر آرزوی آخوند ها این بود که در مجلس شورای ملی یک مجمع نگهبان پنج نفره داشته باشند که صاحب «حق وتو» باشد و قانون اساسی هم مذهب رسمی کشور را تشیع دوازده امامی اعلام کند - آرزویی که هرگز به اجرا در نیامد، هرچند که در قانون اساسی مشروطه ثبت شد و آن را برای همیشه لکه دار کرد.

یعنی، می توان به ضرس قاطع گفت که در همهء جوامع مسلمان، با همهء مسلمان بودن شان، و با همهء قدرت های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آخوندهای گردن کلفتی که به نام خدا از مردم باج می گرفتند، هیچ آخوندی نمی توانست تصور کند که می تواند خود بقدرت رسد و «رسالهء عملیه» ی خود را قانون اساسی جامعه گرداند و مجلس شورای ملی را به مجلس مشورتی ولی فقیه تبدیل نماید و بکند همهء آنچه هائی که در این سی ساله به چشم خویش دیده و زهر آن را چشیده ایم.

در همهء این تاریخ بلند مدت، مردم مسلمان کلاً به دین اسلام و جزئاً به یکی از مذاهب صدگانهء آن اعتقاد داشتند، نمازشان را می خواندند، روزه شان را می گرفتند و، در همهء این احوال، می دانستند که حکم، نه «حکم الله»، که حکم حاکمی است که چون حاکم است او الامر است و اطاعت از او واجب؛ البته تا زمانی که فرصت بدست آید و کلک حاکم به دست کاوه های آهنگر تاریخ کنده شود.

البته باید این را هم در نظر گرفت که آنچه بعنوان حکومت سرزمین های اسلامی در طول تاریخ تطور یافت بافته ای از «تار» حکومت زورگویان سلطه جویان و «پود» آمریت آخوند و شریعت مشروع ساز ظلم او بود و، در نتیجه، بدیلی (یا آلترناتیو) ی نداشت که به کمک مقایسه با آن بتوان به اسلامی بودن و نبودن حکومت واقف شد. مسئله «اسلامی بودن حکومت» تنها در صورتی قابل بررسی بود و هست که بتوان آن را با سیستم دیگری مقایسه کرد.

و این همان مقایسه ای است که در جریان نهضت مشروطه برای کشور ما پیش آمد. در واقع، این استعمار غرب مسیحی نشین بود که «بدیل» را با خود به منطقهء وسیع مسلمان نشینان آورد و آنها دیدند که در جایی از «دارالحرب بازمانده از جنگ های صلیبی» قرار چنین شده است که مردم خود حاکم سرنوشت و تصمیم گیرنده در مورد قوانین زندگی روزمرهء خویش باشند و دین و ایمان و مذهب شان را هم برای خود نگاه دارند و در این دنیا فکر آخرت شان بوده و توشه ای برای سفر دراز پس از مرگ خود فراهم کنند. یعنی، آشنائی مردم سرزمین های مسلمان نشین با مفاهیمی همچون سکولاریسم (حکومت غیرمذهبی)، دموکراسی (حاکمیت ملت)، پلورالیسم (کثرت باوری)، و اومانیزم (انسان مداری) همگی با رویارویی مسلمانان با استعمار غرب همزمان شد و آنان در برابر این «بدیل» حکومتی،

توانستند به چند و چون سیستم حکومتی سرزمین های خویش بنگرند و بیانیدهند و ارزیابی کنند. برخی از متفکرین مسلمان هم که در حال مبارزه با استعمار بودند کوشیدند در مقابل آنچه هائی که استعمارگران را به حکومت های مقتدر خود رسانده بود دست به ایجاد سیستم های بدیل بزنند. نکته اساسی در این است که برای یک «مسلمان درگیر در مبارزه با استعمار» تفکیک استعمار از دموکراسی و سکولاریسم و غیره کار آسانی نبود. اگر شیخ فضل الله نوری از «کلمهء قبیحهء آزادی» سخن می گفت این امر صرفاً و تنها بخاطر حفظ وضع موجود نبود. او، یا حتی سید جمال الدین اسدآبادی نواندیش، استعمار را در قالب فرهنگ مسیحیت بازمانده از جنگ های صلیبی هم می دیدند و، در نتیجه، پدیده هائی همچون دموکراسی را نیز «نجس» می یافتند و در محو آن می کوشیدند.

اینگونه بود که استعمار، همراه با آفرینش عکس العمل های بومی در مناطق تحت سلطهء مستقیم و غیرمستقیم خود در خاورمیانه، جوامع مسلمان را به دو پاره تقسیم کرد. یک پاره کنجکاوانه در سوخت و ساز ماشین حکومت غربی تعمق کرد و چارهء کار را در قطع امور دنیا از راهنمائی های آخوندهای مدعی سخنگوئی از جانب خدا دانست، به انسان محوری روی آورد و بدنبال «ملت سازی» (به معنی مجموعهء مردمی که در داخل یک مرز سیاسی زندگی می کنند و، بی اعتناء به رنگ پوست و زبان و فرهنگ و سنت های گوناگون شان، باید در برابر قانون دارای حق مساوی باشند) رفتند و آرزوی عدالتخانه و دارالشورای ملی و قوانین اساسی و مدنی و برگزاری انتخابات و تضمین آزادی عقاید رفتند و از دل کوشش هاشان چیزی به نام حکومت مشروطهء (بصور پادشاهی و جمهوری) سر بر کشید و تاریخ پر فراز و نشیب خود را یافت.

اما، چه در کل جهان اسلام نشین و چه در کشور خودمان، پارهء دیگر، که داستان را جز تقابل بین اسلام و مسیحیت نمی دید (و تعبیراتی همچون جهان کهنه و نو، یا تقابل سنت و مدرنیته را نیز جزئی از توطئه های استعماری می دانست) چارهء کار را در نفی هر آنچه به استعمارگران تعلق داشت یافت و به این نتیجه رسید که اسلام را باید از رخوت صدها ساله اش بیرون کشیده و از آن «دینی سیاسی» ساخت که حاکم مش مجری شریعت آخوندها باشد. این عده - از آنجا که موجودیت و هویت و شاخصه های خود را از واکنش نسبت به مغرب زمینیان می گرفتند - بزودی به نفی کلیهء ارزش های غربی و معرفی ارزش های بدیل اسلامی مشغول شده و، ناشیانه و شتابزده، به سر هم کردن سیستمی اسلامی پرداختند، بی آنکه بپذیرند که ممکن است آنچه در سیر تحولات اجتماعی جوامع غربی پیش آمده جنبه ای عام (یونیورسال) هم داشته و لزوماً با ارزش های فرهنگی غربی - مسیحی (و بعدها، یهودی) پیوندی اختصاصی نداشته باشد. آنها در واقع دویست سال را به آفرینش معادل های «اسلامی» پدیده های غربی اختصاص دادند و از دل این اندیشه بود که از اقتصاد اسلامی گرفته تا مردمسالاری اسلامی و حتی حقوق بشر اسلامی استخراج شد - همه بصورتی عکس الملی و بدون داشتن پایه و مایه ای در منطقی فرامذهبی و علمی.

طرفه اینکه مغرب زمینیان همین امر را نیز برای پیشبرد اهداف استعماری خود، که عقب نگاه داشتن جوامع مسلمان نشین را اقتضاء می کرد، سودمند یافتند و به تقویت آن پرداختند. پدیده هائی

همچون اخوان المسلمین، فدائیان اسلام، القاعده، حزب الله و ولایت فقیه و اصلاح طلبی مذهبی همگی ریشه ای هم در اطاق های فکر استعمارگران (از کاپیتالیست ها گرفته تا کمونیست ها) داشته اند و دارند؛ و تا آنجا که واقعیت تجربی تاریخی معاصر نشان می دهد نقش این «گروه های واکنشی» در ویران کردن جوامع مسلمان نشین بسیار مهمتر و اساسی تر از نقش دخالت مستقیم نیروهای استعماری در کشورهای منطقه بوده است.

مغرب زمینیان، رفته رفته، در فرهنگ سیاسی خود برای این گروه از اندیشمندان و کوشندگان و مبارزان مسلمان که خواهان طرد هر چیز غربی و استقرار حکومت اسلامی (در وجوه مختلف سنی و شیعه آن) بوده و هستند برجسب «اسلامیست» را اختراع کردند و در توضیح تفاوت «مسلمان» بودن با «اسلامیست» بودن نیز کار بسیار کردند؛ بطوری که امروزه هنگامی که کسی را «اسلامیست» می خوانیم در واقع می خواهیم نشان دهیم که شخص مزبور مسلمانی است که به «اسلام سیاسی» خواهان قدرت حکومتی» و سیستم حکومتی خاصی با صفت «اسلامی»، که عکس برگردان سیستم حکومت های مدرن غربی است، اعتقاد دارد. حال آنکه مسلمانی که به چنین سیستمی معتقد نیست و ترجیح می دهد که در یک کشور فارغ از بند و بست های شرایع آخوندی و آزاد از هرگونه تعبد غیر انسانی زندگی کرده و آزاد باشد که دین و مذهب خود را داشته و به اصول آن عمل کند «اسلامیست» خوانده نمی شود.

از دیدگاه این تمایز که به سی ساله گذشته کشورمان بنگریم در می یابیم که چگونه «اسلامیست ها» با فریبکاری آگاهانه و عامدانه (رجوع کنید به سخنان خمینی در پاریس) توانستند یک حکومت غیرمذهبی اما استبدادی را، به مدد شعارهای غربی آزادیخواهی و جمهوری طلبی و حاکمیت ملی، سرنگون کرده و حکومتی را جایگزین آن کنند که رفته رفته پوسته دروغین بوم گرفته از غرب خود را کناری زده و چهره واقعی ضد اصول انسانمداری و دموکراسی و سکولاریسم خویش را آشکار ساخته است. بطوری که امروز می توان براحتی ادعا کرد که حکومت مسلط بر ایران، در هر دو شکل بنیادگرایی و اصلاح طلبی اش، حکومت «اسلامیست» ها است و نه حکومت «مسلمانان». چنین رژیم ربیطی به حکومت غیرمذهبی و ملی جامعه ای دارای اکثریتی مسلمان ندارد که به حقوق صاحبان ادیان و مذاهب دیگر و بی اعتقادان به هرگونه دین و شریعتی احترام می گذارد و خادم همه آحاد «ملت» است و برایش زن و مرد، مؤمن و بی اعتقاد، و با حجاب و بی حجاب تفاوتی نمی کند.

«اسلامیسم» یک ایدئولوژی است؛ دارای رهبران و «کتاب های مقدس» و برنامه برای همه اجزاء جامعه است؛ برایش بین سپهر خصوصی و عمومی تفاوتی وجود ندارد و رهبرانش مجازند که تا درون اطاق خواب های مردم نیز سرک کشیده و امر به معروف و نهی از منکر کنند. و چون اسلامیسم یک ایدئولوژی است چاره آن هم در خواستاری حکومتی بی مکتب و مذهب، یا جدا از هرگونه مکتب و مذهب، است. حکومتی که در عرف سیاسی «سکولار» خوانده می شود. بر همین اساس هم هست که می توان چنین نتیجه گرفت که سکولاریسم با مسلمانان - یا مسیحیان و یا بهائیان و زرتشتیان - سر

جنگ ندارد و در سرزمین های مسلمان نشین اسلامیسیم را همچون یک ایدئولوژی مزاحم و غیرانسانی در آماج خود قرار می دهد.

در زمینه اسلامیسیت های اصلاح طلب و نقش سی ساله آنها در سپهر سیاسی کشورمان مهم این است که بدانیم، به لحاظ حرکت با چراغ خاموش اسلامیسیت ها در سی سال پیش، قانون اساسی حکومتی موسوم به «جمهوری اسلامی» نمی توانست یکسره مطابق میل اسلامیسیت ها نوشته شود و از هرگونه ارزش عام (یونیورسال) بشری - ملی - مدرنی خالی باشد. در نتیجه، سیستمی که بوجود آمد هیولای دو سری بود که یک سرش همهء نشانه های اسلامیسیم را با خود داشت _ همان سری که اکنون «اصول گرایی» خوانده می شود) و سر دیگرش برخی از نشانه های مدرنیت را (یعنی همان سری که می خواهد "مدرنیسم اسلامی" را در قالب اصلاح گری و نواندیشی سیاسی - مذهبی _ خود ممکن سازد). و سی سال است که این دو سر، علاوه بر کشتار دیگران و فریه شدن از جان و مال مردمان، با یکدیگر نیز جنگیده اند.

امروزه، هنگامی که اصلاح طلبان مذهبی فریاد بر می آورند که «تعادل رژیم بهم خورده و اسلامیت آن بر جمهوریت اش سلطه یافته، و اصول مترقی قانون اساسی "مغفول" مانده است»، در واقع در این خیال خام بسر می برند که اساساً می توان بین دو سر این هیولای اسلامیسیتی تعادلی برقرار کرد. اما، در طی همین جدال سی ساله و کوشش برای اصلاح رژیم دو سر مذهبی، خود اسلامیسیت های اصلاح طلب بتدریج به گروه هائی حداقل سه گانه تقسیم شده اند که می توان آنها را بصورت زیر از هم باز شناخت:

1. گروهی، که می توان آنان را «اسلامیسیت های خام فکر» خواند، اعتقاد دارند که الفت بین اسلامیت و جمهوریت الفتی اصیل و با معنی و برآمده از مبارزات صد سالهء مردم ایران بوده است و معنای اصلاحات چیزی جز زدودن زیاده روی ها و بازگشت به تعادل شاهین ترازوی این حکومت نیست. اینان همان کسانی که همچنان کارخانهء ضرب پدیده های غربی «اسلامی شده» را دایر نگاه داشته و هر روز پدیدهء اسلامی شدهء جدیدی را به جهان ارائه می دهند، با این پیشفرض که چون همهء چیزهای خوب در اسلام وجود دارند و پیش بینی شده اند کافی است که هر پدیدهء غیراسلامی را گرفت، ساختار و کارکرد آن را شناخت، و برایش معادل و بدیلی «اسلامی» ساخت. اینان متوجه نیستند که پدیده های عام غربی یا خویند و یا بد. و اگر خویند که لزومی برای ساختن معادل اسلامی آنها وجود ندارد و اگر بدند چرا باید برای یک پدیدهء بد معادل و بدیلی اسلامی بوجود آورد؟ بخصوص که «اسلامی کردن» در عمل به معنای برعکس کردن ساختار و کارکرد پدیده های غربی از آب در آمده و حاصلی جز خسران ببار نیاورده است. محمد خاتمی و میرحسین موسوی را براحتی می توان در زمرهء این گروه دانست.

2. گره دیگری که می توان آنها را «اصلاح طلبان سرگردان» نام نهاد. اینان، بقصد اصلاح «سیستم بدیل» ساختهء دست اسلامیسیت هائی چون خمینی و بهشتی و رفسنجانی می کوشند اما، از آنجا که در ازل کار خود پیشفرض های اسلام سیاسی را (که مادر اسلامیسیم است) پذیرفته اند، تلاش هاشان در راستای آن است که بدیل هائی را در برابر دست ساخت های «اسلامیسیت های اصول گرا» بیافرینند

که، در عین متفاوت بودن «غربی» هم نباشند (چرا که اعتقاد به بد بودن پدیده های غربی نیز یک اصل اسلامیستی است). اهل توهّم این کوشش اصلاح طلبان سرگردان را حمل بر حرکات تاکتیکی و مصلحتی آنها کرده و خویش را فریب می دهند، حال آنکه این اصلاح طلبان اگر هم تاکتیکی بکار می برند برای فریفتن همین اهل توهّم است و نه در برابر اصول گرایان. بدینسان، در اینجا، معمای جالبی پیش می آید که سرگردانی اهل این گروه را دو چندان می سازد: از آنجا که «بدیل های اسلامیستی» حاصل واکنش اسلامیست ها به پدیده های غربی محسوب می شوند، روند بدیل سازی اصلاح طلبان مذهبی ناچار است، از یکسو، بصورتی واکنشی، به سوی پدیده های اصلی غربی حرکت کند و از سوی دیگر، مبانی اسلامیسم را نفی نکند. به همین علت است که می بینیم، مثلاً، دکتر عبدالکریم سروش در مصاحبه ای که در آن اعلام می دارد که «سکولاریسم سیاسی» را می پذیرد، بلافاصله از لزوم برقراری «دموکراسی دینی» هم سخن می گوید و بظاهر بین این دو تعارضی هم نمی یابد و، در نتیجه، هم خود و هم مخاطب خویش را به سرگردانی می کشاند.

3. گروهی سوم را می توان «خارج اصلاح طلبی» دانست چرا که آنان با هر قدم که بر می دارند یک قدم به خروج کامل از «اسلامیت» (نام دیگر اسلام سیاسی) نزدیک تر می شوند و اگر بتوانند، در بلند مدت، ناف عاطفی خود را با اسلامیست ها ببرند خواهند توانست که از یک «اسلامیست» به یک «مسلمان» تبدیل و متحول شوند؛ مسلمانی که در مقیاس شخصی دل با عالم غیب و ملکوت الهی دارد و در مقیاس اجتماعی آدمی معتقد به ضرورت سکولاریسم برای برقراری حکومت فرادینی و فرامذهبی، یعنی حکومت ملی و سکولار و دموکرات، است. اکبر گنجی چنین اصلاح طلبی است و او را می توان مصداق آشکار این سخن حافظ دانست که: «چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل به دست کمان ابروئی است کافر کیش!»

باری، هرچه اسلامیست های بنیادگرا بر یکه خواهی ها و یکه تازی های خود بیافزایند، می توان امیدوار بود که اسلامیست های اصلاح طلب از گروه اول و دوم جدا شده و به گروه سوم بپیوندند. و اگرچه می دانم که برای یک معتقد واقعی به سکولاریسم، اینکه عده ای از اسلامیست ها با رنج و تعب فراوان و تلاشی جانفرسا می کوشند تا خود را بجائی برسانند که آنها از ابتدا در آن ایستاده بوده اند جای چندانی برای هیجان و شادمانی ندارد اما، اگر قبول کنیم که بدون چنین تحولی جبههء اسلامیست ها همواره همچون خطری جامعهء جوان ما را تهدید به نابودی می کند آنگاه ناچاریم که مشفقانه به استقبال فراریان از جهنم اسلامیسم بشتابیم.

برگرفته از سایت «سکولاریسم نو»:

<http://www.NewSecularism.com>

آدرس با فیلتر شکن:

<https://newsecul.ipower.com/index.htm>

آدرس فیلتر شکن سایت شخصی نوری علا:

<https://puyeshga.ipower.com/Esmail.htm>

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نور علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com